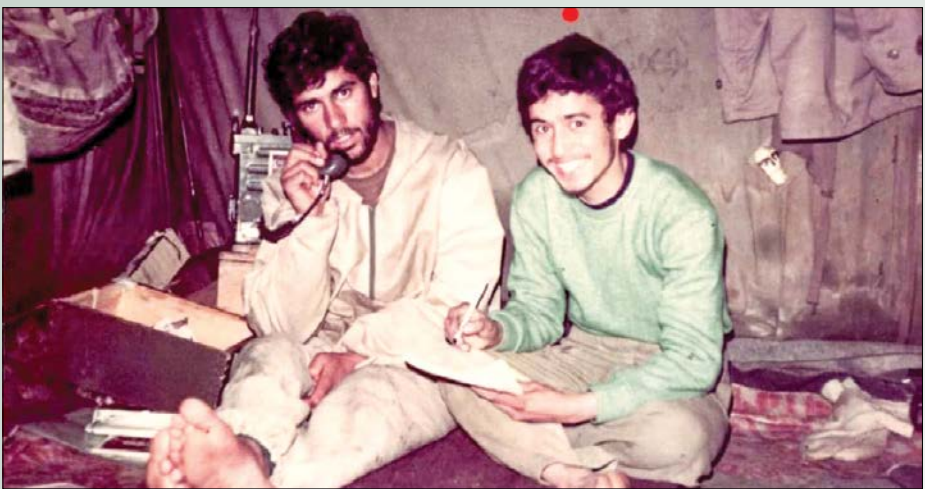


**گفت و گو با جانباز شیمیایی ۷۰ درصد شهید احمد غلامی فرد**  
**که چندی قبل از شهادت انجام شد**

# روایت نفس های سوخته

## یار سفر کرده



### ● دیدار با تعجب خانواده

بعد از آن که به هوش آمدم بر ستاران بسیجی چشمان مرا با پداستریل و سرم شستند و تلفن مرا گرفتند تا به خانواده ام خبر بدهند که مرا ببینند. به خانه گفتم بودند که من در بیمارستان لبافی نژاد تهران بستری شده ام و می توانند مرا آن جا ملاقات کنند. مادر با شوهر خواهر دومی ام آن جا آمده بودند در حالی که بیهوش بودم، به مجردی که مادر وارد شد گفتم بود که این احمد است، مرا شناخته بود با این که بدنم بسیار سیاه شده بود، مثل سیاه پوست ها؛ شوهر خواهرم به مادر م گفته بود که این پسر تونست چون پسر تو سیاه پوست که نبوده، خلاصه آن جا اولین حالتی که از خودم به یاد دارم رنگ سیاه پوستم بود. حدود یک ماه که گذشت دکتر سهراب پور مرا مرخص کرد ولی چشمانم هنوز خوب نشده بود، آمدم مشهد دکتر بلالی سم شناس بود از انگلستان که ادامه در مانم را زیر نظر او بودم. بگذریم از این که دکتر های ایرانی آن موقع تجربه شیمیایی را نداشتند. ماهر کاری کردیم وظیفه مان بوده است، ماهر مشکلی که داریم قابل رفع است، ما باید پیرو این آیه قرآن باشیم که می فرماید: «اطيعوا... واطيعوا الرسول واولی الامر منکم».

بخواهد جنازه همان را جمع کند، لذا فرمانده متقاعد شد و ما خودمان را به اورژانس صحرایی رساندیم.

### ● محشر کبری در اورژانس

وقتی به اورژانس صحرایی رسیدیم، دیدیم محشر کبری است؛ شاید هزاران رزمنده از سرباز صفر تا مسئول عالی رتبه مصدوم شده بودند. بچه هایی را که شیمیایی شده بودند، با اتوبوس انتقال می دادند. کف اتوبوس ها ابر های ۱۰ سانتی متری گذاشته بودند و بچه ها می گفتند کف اتوبوس دراز بکشید، آن هایی هم که نمی توانستند با پرانکار دمی بردند. طی مسیری که ۲۴ ساعت از مصدومیت گذشته بود، گاهی بیهوش می شدم، چشم هایم جایی را نمی دید، ابتدا به گلف اهواز رفتم و بعد با قطار به ورز شگاه اُدی در تهران مارا بردند. هر بیمارستانی که خالی بود مصدومان را به آن جا می بردند، سپس مارا به بیمارستان بقیه... منتقل کردند. قسمت های زیادی از بدنم تاول های بزرگی زده بود، ما را حمام بردند و شست و شو دادند و پودری هم به بدنمان زدند، یک عده را که می توانستند صحبت کنند و بگویند از چه رسته و تیپی هستند، سریعا با هواپیما به اروپا برای درمان منتقل کردند. من ظاهرا بیهوش شده بودم و مرا به بیمارستان دیگری منتقل کردند و جلوی آن بیمارستان نسیم خشکی به من خورد و به هوش آمدم. بعد متوجه شدم که بیمارستان لبافی نژاد هستم، بعد که بستری ام کردند به مدت ۲۵ تا ۲۶ روز بیهوش شده بودم، آن جا هم یک عده را بردند اروپا ولی من را به دلیل این که مشخصات واضحی نداشتیم، نبردند.

از قرار گاه به ما اعلام می کردند که برای فلان مختصات فلان مقدار آتش باری داشته باشیم، عملیات تا صبح ادامه داشت، به مجرد آن که هواروشن شد و هواپیماهای دشمن توانستند منطقه جنگی را مشاهده کنند به توپخانه ها راکت تخریبی زدند که حدود ۱۰۰ متر باتوپ ما فاصله داشت، ترکش آن آنتن بی سیم ما را قطع کرد؛ من رفتم روی پشت بام تا آنتن را درست کنم و داشتم پایین می آمدم که صدای انفجار شنیده شد که از راکت شیمیایی بود. گاز غلیظی از آن متصاعد شد که موجب شد بچه هایی که داشتند صبحانه می خوردند ابتدا دچار آبریزش و قرمزی چشم و پس از ۱۰ دقیقه استفراغ مکرر شوند، تاحدی که محتویات معده خالی شد و بعد اسید معده بیرون می آمد. به قرار گاه گفتیم که این جارا راکت شیمیایی زدند و عملا توپخانه از کار افتاده و به فرمانده گفتم اگر ما نرویم جنازه مان همین جامی افتد و کسی هم از ما باخبر نمی شود که



# قصه ماسک و ترکش

**خاطره رزمنده دفاع مقدس از مجروحیت آقارضا که این روزها روحیه بخش دانش آموزان است**



مشخص بود چه ترکش بزرگی به بدن او اصابت کرده بود. بعد از عملیات کربلای ۵ به مرخصی که می رفتم، پرس و جو کردم و متوجه شدم آقارضا در بیمارستان نجمه تهران بستری است. رفتم دیدنش. روی تخت بیمارستان حال نداشت که صحبت کند. برادرش به آرامی در گوش من گفت که دکتر ها گفتند رضا قطع نخاع از کمر شده، اما آقارضا متوجه شد و گفت من نمی خواهم روی ویلچر بنشینم و باید روی پای خودم بایستم. گفتیم آرام باش کسی نگفته شما قطع نخاع شدی. گفت خودم شنیدم.

بعد ها در بیمارستان بقیه... تهران به دیدنش رفتم. خیلی لاغر و نحیف شده بود و حالی نداشت چون چند عمل جراحی انجام داده بود و ترکش را در آورده بود. وقتی به جبهه برگشتم، خیلی ها از حال او می پرسیدند و یادم هست شهید حمید حکمت روی خیلی غصه اش را می خورد و می گفت خیف چنین جوان رعنائی که باید عمری روی ویلچر بنشیند. در مشهد هم به منزل شان گاه گاهی سر می زدم اما دیگر خیلی بار و حیه شده بود و هر وقت می دیدمش از او روحیه می گرفتم و تا مدت ها شارژ بودم. همیشه با راده وصف ناپذیری می گفت من را می افتد و آن قدر تلاش کرد تا بالاخره راه افتاد.

بعد یک روزی جریان ماسک را برایش تعریف کردم تا زه متوجه شد. گفت دکتر ها می گفتند چرا در بدنت این قدر پلاستیک، پارچه و... پیدا میشه. جوابی نداشتم الان متوجه شدم ماسک تو بوده. گفت این تکه های ماسک در بدنم عفونت می کرد و اذیت می شدم و چندین بار عمل جراحی شدم تا آن ها را خارج کنند. من هم عرض کردم آقارضا اگر آن ماسک نبود آن ترکش کلا تمام نخاع و مهره های کمر را از بین می برد و آن ماسک بود که سرعت ترکش را گرفت تا ترکش در کنار نخاع آرام بگیرد.

آقارضای ما بعد از جنگ و سرپا شدن وارد عرصه آموزش دانش آموزان شد و با همین روحیه به زندگی ادامه می دهد و همیشه روحیه بخش ما هست. آقا محمد ملکی هم در جنگ رشادت های بی شماری داشت و بعد از جنگ از تولید کنندگان و صادر کنندگان خوب کشور مان شد. من گاهی می گویم اگر بخواهند شجاعت را تعریف کنند باید بگویند مثل شهید داوود گریوانی و اگر سید احمد محدث حسینی (رزمنده دفاع مقدس)

**گروه پلاک عزت /** نمی دانم شب چندم عملیات کربلای ۵ بود؛ اما جاده مرزی و هلالی ها از آذ شده بود و نبرد در کنج مرزی و جزیره بوارین ادامه داشت. در سنگر بتنی که عراق مستقیما در جاده خرمشهر به شلمچه احداث کرده بود، در حالت نشسته چرت می زدم. این سنگر محکم ترین سنگر در خط عراق بود که موقع آزادسازی خط، سنگر های اطراف آن تخریب شده بود و آن جا حالت میدان به خود گرفته بود. از سوی بچه های اطلاعات لشکر ۵ نصر به آن جا می گفتند میدان امام رضا (ع) و این نام ماندگار شد و الان هم آن جا به همین نام است. آقا رضا یوسفی را دیدم که برای رفتن به محل درگیری دنبال یار می گردد. آقای یوسفی جوان رشید و خوش اندام ورزیده ای بود که در عملیات کربلای ۴ معاون گروهان غواصی بود و پس از شهادت داوود گریوانی مسئول محور شده بود. من هم در حالت خستگی نگاه می کردم و خودم را به خواب زدم که در آن تاریکی سنگر متوجه من نشود. اما فرمانده در آن لحظه گفت همین احمد محدث را ببرید. صدا زد بلند شو یک بی سیم بردار که برویم. آقای محمد ملکی هم گفت من هم می آیم. می خواستم بگم حالا که ملکی می آید من نمی آیم که دیدم صدا زد یا... دیگه دیدم اوضاع خط خراب است. یک موتور بر داشتیم که آقارضا را کب موتور شد و من هم پشت سر، آقا محمد هم که بی سیم را برداشته بود پشت سر من نشست. از سنگر که وارد جاده مرزی شدیم نمی دانم چه شد که عراق جاده را ایست به خمپاره. در هر کسری از ثانیه یک گلوله خمپاره کنار موتور می خورد. آقارضا هم در آن جاده خراب گاز را با سرعت هر چه تمام تر گرفته بود. فکر نمی کردم که اگر مانعی در آن تاریکی شب با چراغ خاموش جلوی موتور سبز بشود چه می شود. خمپاره ها یکی پس از دیگری کنار موتور منفجر می شد و ما هم چاره ای جز سرعت بیشتر نداشتم. یک دفعه دیدم آقارضا گفت مثل این که ترکش خورد و ما به هارت خاصی موتور را نگه داشت با این که در لحظه آخر به زمین خوردیم اما هیچ کدام مان کاری نشد. جالب بود که آتش خمپاره ها هم خاموش شد مثل این که فقط برای ما می ریختند. نگاه کردم دیدیم پله آقارضا بدنش پر از خون شده است. چاره ای نبود و آقای ملکی موتور را برداشت و با بی سیم برای ادامه مأموریت سمت جزیره بوارین رفت. یک ماشین توپوتا وانت داشت از مقابل بر می گشت که من دست بلند کردم نگه داشت و آقارضا را گذاشتم پشت وانت. در مسیر، پشت وانت پر خون شده بود خواستم به حساب خودم روحیه بدهم گفتم رضا جان چیزی نشده است که آقارضا گفت این همه خون را نمی بینی. در آن لحظه بوی گاز شیمیایی هم آمد. آقارضا که ماسک نداشت اما من ماسک را زدم ولی دیدم اثری ندارد. به بیمارستان صحرایی رسیدیم. بدن غرق به خون را پیاده کردم. آقارضای قصه ما یک کمر بند غواصی به کمر داشت. پرستار آمد که لباس هایش را قیچی کند. آقارضا که دیگر رمقی در بدن نداشت فقط گفت کمر بند را قیچی نکنید بازش کنید به من هم اشاره ای کرد که تو حداقل این کار را انجام بده. اما پرستار احتمالا با خودش گفت جوان رشید آن چه حیف است تویی نه آن کمر بند و کمر بند را قیچی کرد، با قیچی کردن کمر بند دیگر آقارضا بیهوش شد...

نزدیکی های صبح شده بود. من هم پای پیاده برگشتم به همان سنگر امام رضا (ع). داخل سنگر ماسک را چک کردم ببینم چه اشکالی دارد. تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. ماسک به کمر بسته بود که ترکش از ماسک من گذشت و وارد بدن آقارضا شده بود. از پارگی کیسه ماسک و خود ماسک

# دیدار رزمنده های واحدهای ادوات

## دفاع مقدس پس از ۳۵ سال

ضبط خاطرات و تهیه مستند، سامان دهی و الصاق بر چسب مخصوص شهدای ادواتی در بهشت رضا (ع) و خواجه ربیع، چاپ کتاب درباره شهدای شاخص و فرماندهان ادوات، چاپ کتاب معرفی ادوات در قالب داستان مختص کودک و نوجوان، اجرای دیوارنگاره ادوات و فرماندهان شهید ادوات در چهارراه لشکر مشهد، برگزاری این منظم و بدون تعطیلی مجالس انس و الفت با محوریات هیئت شهدای ادوات و دیدار و سرکشی از خانواده شهدای ادوات و جانبازان مشهد مقدس و سفر و دیدار با جانبازان و رزندگان خراسان شمالی (شهرهای بجنورد و اسفراین)، نیشابور و... انجام شده است و در آینده به حول و قوه الهی و کمک معنوی شهدا و رزندگان ادواتی هشت سال دفاع مقدس انجام خواهد شد.

سردار اکبر نجاتی، رئیس ستاد بزرگداشت شهدای ادوات خراسان، در این همایش درباره تاریخچه ادوات و ستاد بزرگداشت شهدای ادوات و لزوم جمع آوری خاطرات، نوشته ها، اسناد و مدارک رزندگان ادوات و به ویژه شهدای ادواتی سخنانی بیان کرد. همچنین دکتر فخر دوسی پور دبیرمسئله ارشد وزارت امور خارجه به تشریح سیاست های نظام در رابطه با کشورهای متخاصم به خصوص آمریکا، اروپا و اسرائیل در رابطه با غزه و موارد مرتبط با نحوه حمایت و پشتیبانی از مبارزان فلسطینی به صورت سخت و نرم پرداخت.

در ادامه سردار امیری دبیر طرح و برنامه ستاد بزرگداشت شهدای ادوات به تشریح برنامه ها و چشم انداز ستاد در افق ۱۴۰۵ پرداخت.

ادامه این همایش با بیان خاطرات توسط تعدادی از فرماندهان ادوات یگان های رزم خراسان بزرگ همچون مهدی میرزایی از گردان «نازعات»، حسین رجب زاده، مجتبی غفورپور، برات مرواریدی و از غندی از گردان «صف» به عنوان میزبانان و محمد امیری از تیپ ذوالفقار لشکر ویژه شهدا و محمد میرزایی از لشکر ۲۱ امام رضا (ع) همراه بوده است.

